Yu wu

余污

نام های دیگر: Remnants of Filth (بقایای پلیدی)

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین ادرس ها اون رو دریافت کنین

صلح طلب بودن ما دلیلی بر برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

تلگرام @myAnimes

⚠ اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

فصل بیستم

در انتظار تو

هر چیم بشه، من منتظرت میمونم، هر چقدر میخواد طول بکشه، من بازم منتظر میمونم...

گو مانگ با بهت به ان مرد خیره شد، مردد مانده و حالت دفاعی به خود گرفته بود، سردرگمی و پریشانی در ابیِ چشمانش موج میزند.

عاقبت قدمی به جلو برداشت،با تردید دست دراز کرد تا گردن مو شی را لمس کند.

مو شی یکباره سر بلند کرد و با چشمانی سرخ، خصمانه به او نگریست.

مو شی به خاطر احساسات آشفته اش، سنگین نفس میکشید؛ جلوی لباسش اندکی باز بود، با هر نبض شاهرگش نشان لوتوس روی گردنش بالا و پایین میرفت. با اینکه او هرگز هنر های شیطانی را تمرین نکرده بود، در ان لحظه حالت چهره اش فرقی با یک حیوان نداشت.

"داری چیکار میکنی؟"

"من...." گو مانگ از ترس لرزید "اما من.... تو رو نمیشناسم..."

"....."

"چرا تو هم ....."

ناگهان احساس کرد خاری از درد در قلبش فرو میرود؛ غرور و نفرتش باعث شد انطور بیرحمانه واکنش نشان دهد، محکم دست گو مانگ را پس زد و به تندی گفت:"من هیچ وقت به اینجور چیزا احتیاج نداشتم، این تو بودی که اصرار داشتی به من تحمیلش کنی."

"....."

گو مانگ سر خود را بلند کرد و مردی که به مرز دیوانگی رسیده بود نگاه کرد.

در این انبار هیزم تاریک و پرتی که هیچ کس دیگری به انجا سر نمیزد، مردی بالغ همچون شی-هه جون در برابر گو مانگ طوری اختیار از دست داده بود که انگار همان پسر جوان گذشته هاست.

"مگه همیشه تو نبودی؟" قفسه سینه مو شی با صدا بالا پایین میرفت، گوشه چشمانش کمی قرمز بود: "تو بودی که تحریکم کردی، تو بودی که اومدی پیدام کنی...."

بهتر شدن یا بدتر

توانگر تر شدن یا فقیرتر

مهم نبود که اینده برای ما چه در نظر گرفته باشد

تو بودی که همیشه با لبخندی روشن به من نزدیک میشدی

"تو بودی که باعث شدی باور کنم...."

باور کنم که روی این زمین، هنوز کسی هست که میتواند بدون هیچ چشم داشتی به دیگران محبت کند. هنوز کسی هست که میتواند علیرغم تمام مسائل با دیگران دوست باشد.

باور کنم که در این دنیای فانی، هنوز درستکاری، صداقت و وفاداریِ بی قید و شرط به کشور خود وجود دارد.

"تو بودی که منو برگردوندی...."

مو شی واقعا دیوانه شده بود. مدت زیادی این احساسات را سرکوب کرده بود، مدت زیادی تا به امروز انتظار کشیده بود؛ مگر همه اینها فقط برای پرسیدن حقیقت از گومانگ نبود؟

او فقط میخواست بداند دقیقا در قلب گو مانگ چه میگذرد....

چرا او نمیتواند اندکی تسکین پیدا کند؟

مو شی توسط گو مانگ فریب خورده، رها شده و خیانت دیده بود.

دوست دارم هایش دروغ بود.
تو را میخواهم هایش تظاهر بود.
و هرگز ترکت نمیکنم گفتن هایش ادعایی بی اساس....

و درنهایت چیزی به جز دو نشان نیلوفر ابی روی گردنشان باقی نمانده بود. نشانی که ثابت می کرد در گذشته چه اتفاقی بین انها رخ داده.

نشانی که عشقی پرشور را ثابت میکرد که در ان نه ترسی راه داشت و نه تردیدی.

نشانی که نمایانگر ان جوان نادان و دلباخته گذشته بود.

انقدر احمق بود که میخواست تمام قلبش را از سینه بیرون بکشد و تقدیمش کند.

انقدر احمق بود که فکر میکرد تمام قول و قرار هایشان محقق میشود.

انقدر احمق بود که تا امروز هنوز ان درد را احساس میکرد.

صدای وزوز بخاطر هجوم احساسات در سرش پیچید، مژه هایش لرزید و سرگیجه گرفت.

به گو مانگ در رو به رویش نگاه کرد، چشمانش خشک شده و میسوخت؛ اتاق دور سرش میچرخید و دیدگانش تیره و تار شده بود.

انگار یکبار دیگر ان مرد جوان گذشته را بر روی عرشه کشتی دید. خیلی دور بود اما نزدیک، خیلی اشنا بود اما غریبه؛ در برابر نسیم دریا ایستاده بود، لباسی سیاه بر تن داشت، دور سینه اش را نواری در بر گرفته و درحالیکه سربندی کج به پیشانی بسته بود، نیشخند میزد.

"من واقعا میکشمت."

مو شی با دست او را گرفت و محکم به دیوار چسباند، در هاله ای از ابهام گم شده بود: "درسته، من میدونستم تو منو میکشی. مگه قبلا یبار تو سینم خنجر فرو نکردی...؟ چرا تو عمارت وانگشو برای بار دوم اینکارو نکردی؟!"

مو شی میدانست که دارد احمقانه و مسخره رفتار میکند.اما خویشتنداری برای کسی که تمام این مدت خودش را سرکوب کرده غیر ممکن بود.

علی الخصوص وقتی تمام چیزی که همیشه میخواست این بود که او به سمتش باز گردد.

فقط یک جواب از او میخواست، نه بیشتر.

"تو کسی بودی که باعث شدی اعتماد کنم..... و اخرش، کاری کردی بی اعتماد بشم....."

"تو گفتی که من هیچی ندارم بهش اهمیت بدم، که هیچی برای از دست دادن ندارم، پس اهمیت ندادم....." صدایش اهسته شد و بخاطر فشار احساسات در گلویش گیر کرد:"اما میدونی وقتی تو اون مسیر قدم گذاشتی چیو از دست دادم؟!"

میدونی چیو از دست دادم.....؟

مو شی ناگهان صورت خود را به پهلو چرخاند، سرش را پایین اورد، و برای لحظه ای خودش را ارام کرد، ان دو کلمه[1]را از بین لب و دندانهایش بیرون کشید و با درد و کینه در هم شکست.

"اون کسی که به هیچی اهمیت نمیداد من نبودم."

"....."

"تو بودی."

"....."

"کاش میتونستم---"

ناگهان اخر حرف هایش را نا تمام گذاشت.

چون گو مانگ یک مرتبه دستانش را دراز کرد و دو طرف صورت او را گرفت و گفت: "تو.... ناراحت نباش."

مو شی ناگهان سرش را برگرداند، و به آن جفت چشم شفاف و آبی که انگار با آب دریا شسته شده اند، نگاه کرد.

---

[1] (من **تو رو** از دست دادم) اون دوتا کلمه گو و مانگ بوده...

".....من نمیدونم داری راجب چی حرف میزنی."

"اما میشه....ناراحت نباشی؟" گو مانگ با تلاش بسیار کلمه به کلمه را ناشیانه بر زبان اورد:".....ناراحت.... نباش."

انگار فلزی گداخته و در آستانه ذوب شدن را ناگهان در آب فرو کرده باشند؛ هیسی کرد و بخار از ان بلند شد، و ان بیتابی و حرارت در یک ان فروکش کرد.

ارام ارام از شدت خشمش کاسته شد و کم کم به خود امد.

گو مانگ به او نگاه کرد و ارام گفت :"تو ادم بدی نیستی....."

با احتیاط حرف میزند، مژه هایش لرزید و ادامه داد:" من تو رو نمیشناسم، اما.... تو بد نیستی...."

"....."

"پس.... ناراحت نباش...."

قلب مو شی از شدت سختی و ناراحتی مچاله شد؛ قادر نبود تفاوت بین نفرت، بیتابی، خشم، و چیز دیگری که انجا خوابیده بود را درک کند. به سیمای اشنای گو مانگ نگاه کرد، سپس درون ان جفت چشمان ابی نا اشنا خیره شد.

روزگاری، همین ادم، با چشمان مشکی و براقش به او نگاه میکرد و لبخند زنان اسمش را صدا میزد: "مو شی."

"چیزی نیست، ناراحت نباش."

"هر چیم بشه منوتو همیشه با هم میمونیم، تو بدترین شرایط هم من از پسش برمیام."

"زودباش، بیا با هم بریم خونه."

ناگهان حجمی از فرسودگی بر ذهنش هجوم اورد و از خستگی چشمانش را بست. همچون عقابی بی پر و بال و در چند قدمی مرگ اخرین توانش را برای حفظ غرور و لجاجتش به کار برد: "..... من ناراحت نیستم."

بدون شک بشدت از گو مانگ متنفر بود، و ارزو میکرد میتوانست او را با دستان خودش خفه کند. میخواست ببیند اینگونه میتواند دوباره فرار کند؟ میتواند دوباره او را فریب دهد؟ میتواند دوباره او را ترک کند؟

او میخواست با هر دو چشم خود شاهد خرد شدن کاسه سر او باشد؛ تنها وقتی از گو مانگ تنها تکه ای گوشت و خون میماند میتوانست به تمام امیدها و ناامیدی های خود پایان دهد.

اما وقتی گو مانگ دلداری اش داد و از او خواست ناراحت نباشد،ناگهان به یاد اورد.....

خیلی سال پیش، گو مانگ کنار سنگرهای خون آلود نشسته بود و سلاح اسمانی اش را احضار میکرد- همان سونای کوچک مسخره اش، که بعد از خیانتش دیگر مورد استفاده قرار نگرفت.

او با صدایی بلند در ان فوت میکرد که هم خدایان و هم انسانها را خشمگین میکرد.

چنان صدای مزخرفی داشت که همه گوش هایشان را میگرفتند و به او لعنت میفرستادند :"خبر مرگت چرا داری اینو میزنی، ما اینجا داریم عزاداری میکنیم!"

او فقط از ته دل میخندید تا جایی که عقب و جلو میرفت، سپس به باد کرد لپ هایش ادامه میداد، و اهنگ *صد پرنده که ققنوس را میستایند* را برای کسانی که در جنگ کشته شده بودند مینواخت؛ با جدیت تمام مینواخت و با احساسی عمیق.

وقتی مو شی از گوشه چشم به او نگاهی انداخت، متوجه شد که گوشه چشمان گو مانگ خیس است.

گو مانگ دلسوز بود و رعایت حال دیگران را میکرد.

او سالها انسانها و ارواح را فریب داده بود، اما مو شی میدانست که او دلسوز و باملاحظه است.

هنوز میخواست گو مانگ را باور کند، باور کند که همه چیز در گذشته دروغ نبوده است.

او میتوانست تا ابد منتظر بماند.

"..... فراموشش کن. اگه یادت نمیاد، پس فقط فراموشش کن."

صدای مو شی به بغض امیخته بود، سرانجام گفت:"زیادی حرف زدم."

"چه واقعا همه چیو فراموش کرده باشی چه فقط وانمود کنی که همه چیو فراموش کردی..." بعد از مدتی طولانی سکوت، مو شی صاف ایستاد، و بسیار اهسته، لباس هایش را مرتب کرد،طوری که حتی یک چین و چروک اضافی هم دیده نمیشد، نشان لوتوس روی گردنش را پوشاند "من منتظر میمونم."

"من منتظر یه نتیجه میمونم، منتظر شنیدن حقیقت از طرف تو میمونم."

چشمانش هنوز اندکی قرمز بود، همینطور نوک بینی اش.

گو مانگ با گیجی گفت :"تو.... منتظر من میمونی....؟"

"اره، منتظرت میمونم."

"هر چیم بشه، من منتظرت میمونم. هر چقدر میخواد طول بکشه، من بازم منتظر میمونم."

"ولی یادت باشه،اگه دوباره فریبم بدی، اگه بزاری بفهمم هنوز داری فریبم میدی.... دیگه نمیتونم اجازه بدم دوباره تو همون نقطه از سینه ام خنجر فرو بره."

"اونوقته که یه زندگی بدتر از مرگ بهت میدم."

انها در سکوت فرو رفتند.

"....." گو مانگ سرش را پایین اورد تا برای مدتی فکر کند، سپس ناگهان با سردرگمی پرسید :"زندگیه بدتر از مرگ .....چیه؟"

معصومیت و سردرگمی موجود در لحن صدای گو مانگ باعث شد مو شی نگاهش را پایین بیندازد تا او را نگاه کند، اما به خاطر قرمزی گوشه چشمهای مرطوبش نگاهش بُرندگی قبل را نداشت.

گو مانگ متوجه نگاه خیره مو شی شد، او هم سرش را بالا اورد تا مو شی را نگاه کند. بخوبی میدانست که این مرد ارایش شمشیر او را نابود کرده و "چنگال" هایش را کنده، اما نه سرش را گاز گرفته، و نه مثل بقیه تحقیرش کرده.

پس با تردید پرسید:"زندگی بدتر از مرگ.... یعنی.... میزاری من برم؟"

مو شی:"..... نه."

"ولی تو منو نکشتی، منو نزدی."

".....من خل و چلارو نمیزنم."

گو مانگ حرفی نزد و به نگاه کردن به او ادامه داد. اما ناگهان نزدیک مو شی شد و او را بو کشید.

مو شی دستش را بلند کرد و نوک بینی اش را پوشاند:"داری چیکار میکنی؟"

گو مانگ لبهای خشکش را لیسید، و به ارامی گفت :"به خاطر میسپارمت."

"....."

به خاطر مسپارتش؟ چیشو به خاطر میسپاره؟صورتش؟ بوش؟

یا به خاطر میسپاره که اون کسی بوده که خل و چلارو نمیزده؟

اما گو مانگ توضیحی نداد و گاردش را پایین اورد؛ شاید هم نمیخواست اینکار را بکند اما بیش از ده روز گرسنگی کشیدن او را او را ضعیف و خسته کرده بود. دیگر در مواجهه با مو شی خودش را اذیت نکرد، زیرا می دانست که چنگ و دندانهایش در مقابل او بی فایده است.

گو مانگ به ارامی سرش را پایین انداخت، خودش را در گوشه ای جمع کرد. چشمان گرگ مانندش را که در تاریکی برق میزند با خستگی باز و بسته کرد و گفت:

"ممنون. تنها کسی که میخواد بهم *یه زندگی بدتر از مرگ* بده تویی."

این جمله در اعماق قلب موشی نشست و ناگهان سینه اش تیر کشید.گو مانگ او را بی دفاع گیر انداخته بود.

او مدتی در جای خود ایستاد، به وضع خراب اتاق نگاه کرد. تشکی که از آن لایه های پنبه بیرون زده، و ان شخصی که در گوشه جمع شده بود را از نظر گذراند.

"....." مو شی چشمانش را بست تا اطرافش را نبیند، مژه های بلندش کمی لرزید.

دراخر، از اتاقک رفت و سپس با مقداری شیرینی و سوپ داغ برگشت. و به ان مردی که بخاطر گرسنگی در استانه مرگ بود غذا داد.

"بخور."

"....." گو مانگ بی درنگ به او نزدیک شد تا غذا را بو بکشد، و بعد از بو کردن ان، اب دهانش را قورت داد، با اینحال دوباره با تردید گفت:
"ولی تو که منو مثل جنده ها....."

مو شی به محض شنیدن کلمه "جنده" ابروان مشکی اش را درهم کشید، و بدون یک کلمه حرف، شیرینی را مستقیم در صورت گو مانگ پرت کرد.

وقتی به عمارتش بازگشت، دیگر اواخر شب بود.

"سرورم، شما برگشتین— اه! چه اتفاقی براتون افتاده؟"

"هیچی."

"اما چرا چشماتون...." *چرا قرمزن؟!*

"خاک رفته توش." بعد از اینکه این را گفت، از کنار لی وی رد شد و بدون اینکه سرش را برگرداند به اتاق خوابش رفت.

او تمام آن ساعات را در ویلا باغ لو می هدر داده بود، با این حال ذره ای احساس خواب الودگی نمی کرد.در رختخواب غلت زد و سعی کرد بخوابد، اما سرانجام تسلیم شد، کت خز سیاهی پوشید و در راهرو ایستاد،به سمت تکه زمین جلوی در که زیر نور ماه میدرخشید نگاه کرد. از اول تا اخر، چهره رنجور و رنگ پریده گو مانگ مدام مقابل چشمانش تاب می خورد، خلاص شدن از ان برای او غیرممکن بود.

ایا او واقعا احمق بود.....؟

پادشاهی لیائو گو مانگ را فقط برای مذاکره در مورد صلح پس فرستاده بود، یا اهداف پنهانی وجود داشت؟

تمام تلاش خود را کرد تا افکارش را مرتب کند، اما هر چقدر سعی کرد، باز هم تمام قطارهای فکرش روی ان جفت چشم گرگ مانند ابی متوقف میشد.

"ممنون. تنها کسی که میخواهد بهم یه زندگی بدتر از مرگ بده تویی."

مو شی ناگهان چشمانش را بست. تا مدتی بعد از ان اتفاق، برای دیدن گو مانگ به خانه باغ لو می نرفت. اولا، چون سرش شلوغ بود، و دوما، در هر صورت خونه باغ لو می ملک مورونگ لیان محسوب میشد و خوب نبود خیلی به انجا سر بزند.

فقط یک بار هنگام هدایت گارد شاهنشاهی برای گشت زنی در شهر، نگاهی به حیاط پشتی ویلا باغ لو می انداخت. گو مانگ دوباره آنجا چمباتمه زده و به ماهی

ها نگاه می کرد و سگ سیاه بزرگ و کثیفی به دنبالش میرفت. همه چیز درست مثل قبل بود.

در یک چشم به هم زدن ، اواخر ماه شد و اولین برف سنگین زمستانی در خارج از دیوان امور نظامی شروع به باریدن کرد.

یک عصر کاملاً سرد بود و اکثر افسران دیوان زود به خانه برگشته بودند تا در کنار خانواده هایشان خوش بگذرانند. هوا هنوز تاریک نشده بود، چندین تهذیبگر جوان از این فرصت استفاده کرده و در گروههایی کوچک برای خوردن غذا و نوشیدنی به شهر بازگشته بودند.

مو شی داشت اماده میشد تا به عمارتش برگردد که ناگهان صدایی لرزان و وحشت زده از پشت کوه اسنادش شنید:

"شی-هه جون، میشه..... میشه ازتون یه خواهشی بکنم؟"

انچه خواهید خواند...

قسمت بعد: وحشیگریِ گو مانگ

"مشکل چیه؟"

"گو مانگ! به دلایل نا مشخصی، یک مرتبه انرژی شیطانی زیادی ازش منفجر شد! اون کاملا وحشی شده!"

"مگه هسته معنویش خارج نشده؟ چطور ممکنه یهو بتونه بجنگه؟"

هشتگ # مینی تئاتر:

(بر اساس یک داستان واقعی)

رفیق میت بون: بزار یه جدول برای گو مانگ و شی شی بکشم، خب بهم بگو سلاح هاشون چیه؟

میت بون: اه..... در حال حاضر، شی شی از یه شلاق، یه شمشیر و یه چوب دستی استفاده میکنه، و اون چوب دستی میتونه به یه نهنگ بزرگ تبدیل بشه! خیییییلی قویه!

رفیق میت بون: ایول! مانگ مانگ چی؟

میت بون: .....

رفیق میت بون: دارم میگم مانگ مانگ چی؟؟؟!

میت بون: سونا.

رفیق میت بون (مداد از دستش میفته+ فکش): چییی؟

میت بون: سلاح گو مانگ سوناعه 😑 بخدا شوخی نمیکنم .....

رفیق میت بون: ..... (ودف؟!)

حداقل پادشاهی لیائو یک کار درست حسابی انجام داد و اونم دادن یه سلاح جدید به گو مانگ بود! بسی خوشحال و خرسندیم که گو مانگو از بد سلیقگی نجات داد و گذاشت از خنجر خفن استفاده کنه...😐